

کیمیاستان

بها : ۱۰ ریال

سال بیست و دوم شماره ۱۰۹۱ پنجشنبه هجدهم اسفندماه ۲۵۳۶





آغاز شانزدهمین سال تولد والاحضرت شاهدخت فرحناز پهلوی

والاحضرت شاهدخت علاو بر تحصیل، به ورزش هم دلبستگی خاص دارند. والاحضرت ریاست هیأت امنای مدرسه عالی شمیران راقبول فرموده‌اند و به آن توجه مخصوص دارند.

کیهان بچه‌ها این روز فرخنده رامغتنم می‌شمارد و به پیشگاه شاهنشاه آریامهر و علیاحضرت شهبانوی ایران و خاندان جلیل سلطنت به عرض شادباش مفتخر است. و همواره سلامتی و موفقیت والاحضرت شاهدخت فرحناز را از خدای بزرگ خواهانست.

روزیکشنبه ۲۱ اسفندماه مصادف با زادروز تولد فرخنده والاحضرت شاهدخت فرحناز پهلوی، دومین فرزند گرامی شاهنشاه آریامهر و علیاحضرت شهبانو است.

والاحضرت شاهدخت در سال ۲۵۲۱ شاهنشاهی قدم به عرصه وجود گذاردند و تاکنون پانزده بهار را پشت سر گذاشته‌اند و در حال حاضر در سال دوم نظری به تحصیل اشتغال دارند.

استعداد والاحضرت در تمام درسها درخشان و عالی است، بخصوص در فراگرفتن زبانهای خارجی.



شیری که دندان نداشت

«هنری» ستاره درخشان بزرگترین سیرک جهان بود. در سیرک حیوانات قشنگ زیاد بودند ولی هنری از همه آنها قشنگ تر و وحشی تر بود. وقتی که هنری غرش می کرد، تمام سیرک به لرزه در می آمد. وقتی که هنری دندانهایش را نشان می داد همه از ترس و وحشت می لرزیدند. ولی، زمانی رسید که او پیر شد و دندانهایش یکی یکی افتادند و حیوان وحشی بی دندان شد. دیگر نمی توانست کسی را بترساند و دیگر نمی توانست گوشت بخورد و بجای آن آتش می خورد! بیچاره هنری همیشه از این وضع غصه دار بود و هر وقت که رام کننده فریاد میزد: غرش کن!

هنری سرش را بر می گردانید و خود را در گوشه ای پنهان می کرد. دلش می خواست زبان داشته باشد و بپرسد:

– آخر برای چه غرش کنم؟ من که دندان ندارم و شیر بی دندان که نمی تواند وحشی و ترسناک باشد؟ در این جور وقتها بود که اشک از چشمهایش سرازیر می شد و گریه می کرد.

دیگر هنری بدرد سیرک بزرگ نمی خورد و این بود که حیوان را به سیرک کوچکتری فروختند. صاحب جدید هنری پول زیادی نداشت تا با آن یک شیر جوان و با

بود به کنار قفس آمد. او می‌توانست
زبان حیوانات را بفهمد. به شیر که
گریه می‌کرد خیره شد و بعد دستمالش
را از داخل کیفش بیرون آورد و
اشک‌های حیوان را پاک کرد و گفت:

چرا گریه می‌کنی؟

شیر گفت: خانم‌جان من خیلی
بدبختم! خیلی ناراحتم. مردم باید با
دیدن شیر بترسند ولی افسوس که من
دندان ندارم و هیچکس از من
نمی‌ترسد.

دوم این که از بس آش خورده‌ام
خسته شده‌ام و دلم قدری گوشت
می‌خواهد.

آه، اگر من دندان داشتم چقدر خوب
می‌شد!

طوطی خانم گفت: خیلی خوب این
قدر گریه نکن. وقتی که همه مردم
می‌توانند دندان مصنوعی بگذارند
حتماً میشود برای شیرپیرهم دندان
مصنوعی درست کرد. من خودم ترتیب
این کار را می‌دهم. از شیر خدا حافظی
کرد و فوراً به دیدار دکتر دندانسازی

دندان بخرد و از این رو شیر بی دندان
را خرید.

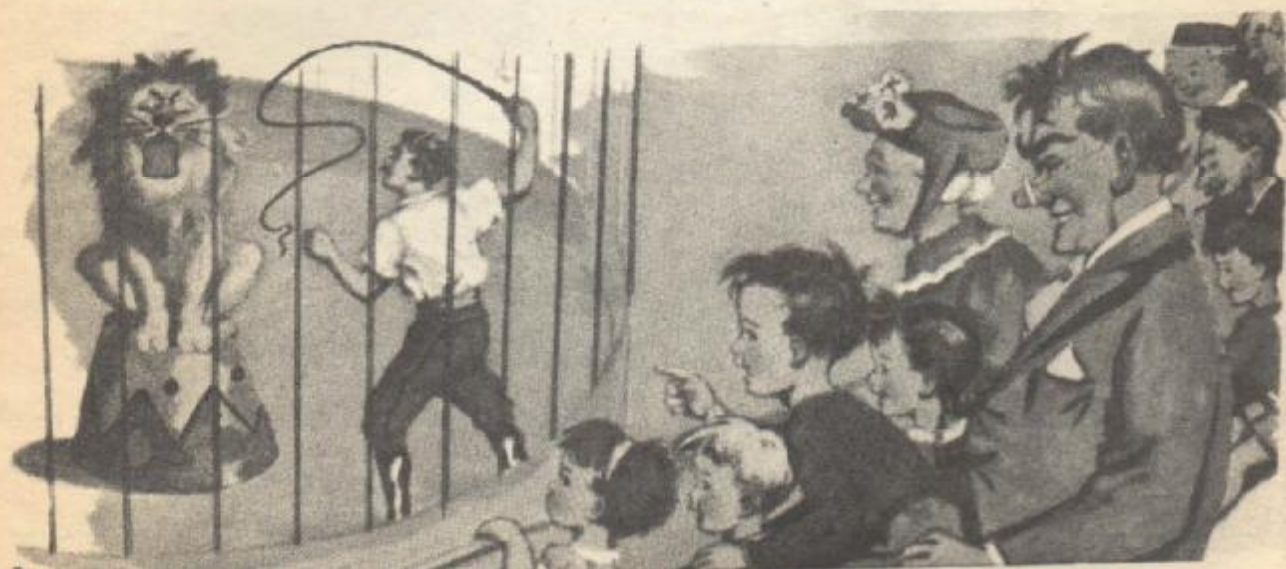
روز اول که هنری دریک نمایش
شرکت کرد سخت به هیجان آمده بود.
نوبتش رسید، کوشید که خود را
وحشی نشان دهد و همین که رام
کننده گفت: غرش کن!
غرش بلند کرد.

ناگهان پس‌رکی که در جلو صف
تماشاگران نشسته بود فریاد زد:

— او هو، نگاه کنید، این شیر دندان
ندارد! نمی‌تواند کسی را گاز بگیرد!
چه مسخره! درست شبیه یک دل‌لق
است!

مردم همه خندیدند! هنری دست از
غریدن برداشت و در گوشه قفس خود
نشست و غصه خورد. این دفعه بیشتر
گریه کرد و با خود گفت: راستی که چه
وضع ناراحت کننده‌ای!
نه، دیگر صبرم پایان رسیده و نمی‌توانم
ساکت بمانم.

در همین موقع خانم پیری بنام
«طوطی خانم» که خیلی باهوش و عاقل



دوستان کیهان بچه ها



علی نوروزی
ایران شهر



حجت‌الله سلطانپور
کاشمر



علی مرادی
کاشمر



کاظم داودی
تهران



حسین ایرانی زاده
قم



علیرضا سیدان
تربت حیدریه



حسین عظیمی
نجف‌آباد



محمود حری
اسفراین



غلامحسین دهنوی
نیشابور



محسن نخودبریزی
قزوین



اعظم نادى
یزد



اسمهیل سنگتراشان
قم



احمد نادى
یزد



طیبه نادى
یزد



حسین شیدانى
کاشمر

رفت که دندان مصنوعی خودش را درست کرده بود.

دکتر گفت: سلام خانم خیلی خوشحالم که شما را می‌بینم، دندان‌های شما چگونه است؟

طوطی خانم گفت: خوبند، اما راستی دکتر من دوستی دارم که احتیاج به یکدست دندان مصنوعی دارد.

دکتر گفت: خیلی خوب، خوشحال می‌شوم که برایشان دندان خوبی درست کنم.

طوطی خانم گفت: این دوست من احتیاج به چند دندان کوچک و چهار دندان بزرگ دارد، نوک دندان‌های بزرگ باید خیلی تیز و درازی آنها هم باید هفت سانتی‌متر ونیم باشد.

دکتر با حیرت فریاد زد: هفت سانتی‌متر و نیم چه خبر است؟ این چه نوع دوستی است که دندان‌هایش این همه دراز هستند؟

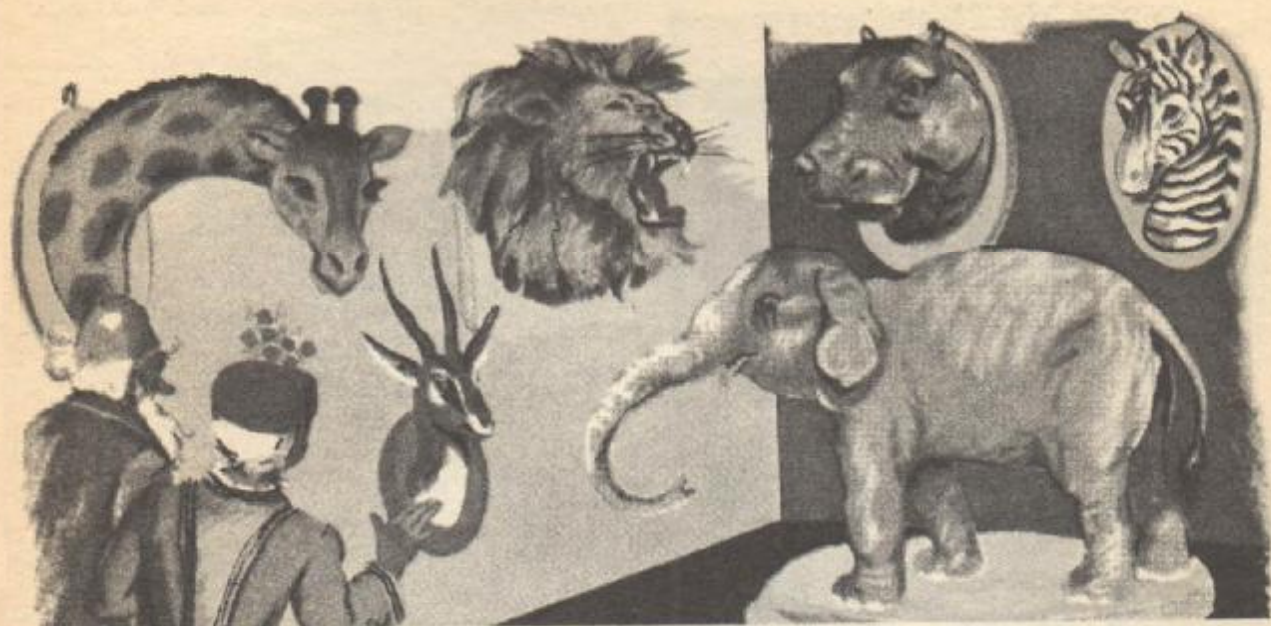
پیرزن خندید و گفت: دوست من آدم نیست دکتر، یک شیر است!

دکتر گفت: ولی من که نمی‌توانم برای شیر دندان بسازم. بلد نیستم و اگر هم بلد باشم از این کار خوشم نمی‌آید. برایش باید فکر دیگری بکنید.

طوطی خانم گفت: چگونه؟ چه فکر دیگری؟

دکتر گفت: مثلاً می‌شود، دندان یک شیر مرده را بدست بیاورید تا در دهان او کار بگذاریم.

طوطی خانم اول ناراحت شد. چگونه



داخل موزه حیوانات شدند.
چشم طوطی خانم به کله شیری
افتاد و گفت: آن شیر معلوم است که
دندان‌های قشنگی دارد، و بعد نگاهی
بداخل دهان شیر انداخت و گفت:
- بله بله من این دندان‌ها را لازم
دارم!

پیرمرد گفت: خیلی خوب این کله
شیر مال شما!

طوطی خانم پول کله شیر را
پرداخت و آن را برداشت و با عجله از
پله‌ها پایین آمد و دوباره به دفتر دکتر
دندان‌ساز رفت.

دکتر با دیدن کله شیر از حیرت
فریادی کشید و گفت:

- کله شیر! خوب، شما برای دوست
بی‌دندان خودتان دندان پیدا کردید!
من آن‌ها را در دهانش می‌گذارم.

روز پنجشنبه او را به مطب من
بیاورید.

طوطی خانم گفت: خیلی خوب
دکتر، او را می‌آورم. روز پنجشنبه

می‌توانست برای شیر بینوا دندان تهیه
کند ولی ناگهان فکری به خاطرش
رسید. او مردی را می‌شناخت که
می‌توانست به او کمک کند. دوان‌دوان
رفت تا به خانه‌ای کهنه و قدیمی رسید.
زنگ زد. پیرمردی در را باز کرد و به او
سلام گفت.

پیرزن پرسید: شما دندان شیر
دارید؟

پیرمرد گفت: دندان شیر؟ ممکن
است داشته باشم، داخل شوید!

طوطی خانم با اشتیاق داخل خانه
شد و بدنال پیرمرد از پله‌ها بالا رفت و
در این میان به پیرمرد گفت: من
می‌دانم که شما کله حیوانات را
جمع‌آوری کرده‌اید و به این خاطر به
سراغتان آمدم. فکر کردم که حتماً کله
شیر هم دارید.

پیرمرد گفت: بله، بله، زمانی که
شکارچی بودم، دوشیرشکار کردم و کله
آنها را نگه داشته‌ام، ولی دیگر یادم
نیست که آنها دندان دارند یا نه. هر دو



بعد از ظهر شیر را در قفس گذاشتند و همان طور به مطب دکتر بردند.

شیر آرام نشسته بود. دکتر دهان حیوان را باز کرد و نگاهی به داخل آن انداخت و فهمید که چگونه باید ترتیب دندانها را بدهد و بعد گفت: خوب حالا می توانید هنری را ببرید. روز دوشنبه آینده دندانها حاضر است.

هفته بعد دوباره هنری را به مطب بردند. حیوان شاد و خوشحال بود.

دکتر دندانهای تازه را در دهان حیوان گذاشت و به طوطی خانم گفت: - می بینید خانم، دندانها درست اندازه دهانش است. ببینید با دندان چگونه است؟

طوطی خانم نگاهی در دهان شیر انداخت و گفت:

- جداً که خیلی قشنگ شده، دست درد نکند دکتر!

سپس آینده بزرگی را که در مطب بود در دست گرفت و جلو دهان هنری گرفت و به او گفت که غرش کند.

حیوان دهانش را کاملاً باز کرد و غرید و دندانهای تازه اش را در آینه دید و با شادمانی بسیار دوباره غرش کرد.



کرد.
حالا دیگر خوشش می آمد که پشت سرهم غرش کند و دندانهایش را نشان دهد.

فردای آن روز با هم روز نمایش بود. ولی دیگر مردم به هنری نمی خندیدند. همه می ترسیدند و می گفتند: این شیر وحشی و درنده است، خیلی وحشی است!

پس از نمایش طوطی خانم برای هنری بسته ای بزرگ آورد و گفت: هنری، من برای تو هدیه ای آورده ام و بعد بسته را باز کرد. هنری غرشی دیگر کرد و با شادمانی دمش را تکان داد.

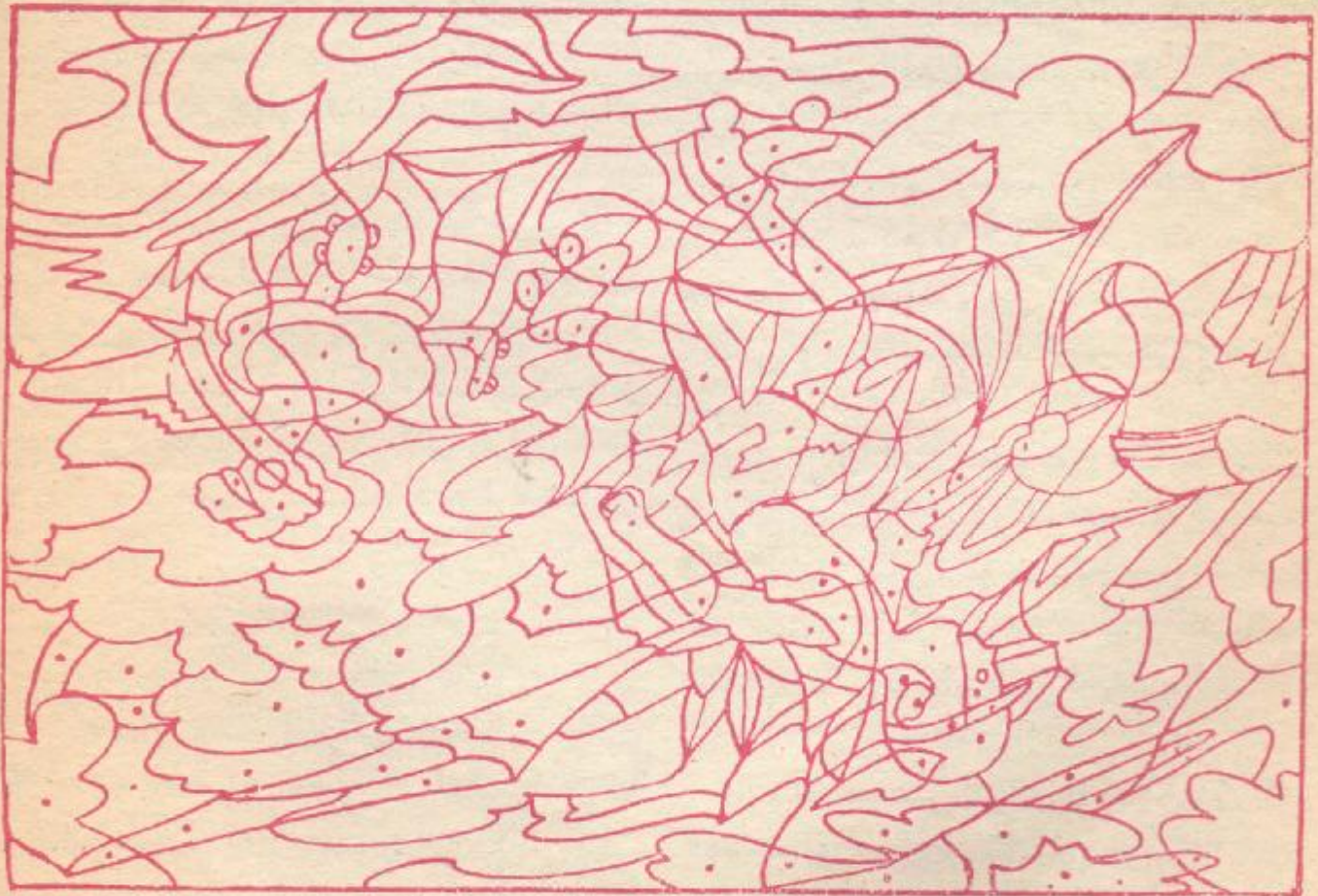
دوست خوبش برای او تکه بزرگی گوشت آورده بود. راستی سالها بود که هنری گوشت نخورده بود و حالا چقدر به او مزه می داد.

پایان



لاک گم شده

این لاک پشت از لاکش بیرون آمده و بگردش رفته است. حالا که میخواهد به خانه برود لاک خود را گم کرده و نمی‌تواند آنرا پیدا کند. شما به او کمک کنید.



برای آنکه بدانید در
اینجا کیست و چه میکند، قسمت‌های نقطه دار را
با دقت با مداد سیاه کنید. **کیست؟**

دوستان اران کیهان بچه ها



کاظم زرین نعل
قم



بهرام شهابی
آبادان



مرتضی مومن زاده حمید شهابی
آبادان تهران



ماندانا امینی
تهران



منصوره عمادین
تهران



ناتاشا فکور
تهران



محسن اخوان
تهران



نرگس رضائی
تهران



فاطمه رضائی
تهران

ریال تعیین شده است.
موفق باشید.

آقای نسیم فرشید-
نوشهر:

از لطف شما متشکریم.
مجله های درخواستی شما
موجود نیست.

آقای صفا ریاضی- تبریز:
مجله های مورد
درخواست شما موجود
نیست. از توجه شما نسبت
به مجله خودتان متشکریم.
آقای مسعود صابری-
اراک:

ما هم از شما متشکریم.
متأسفانه چاپ مجدد
داستان مورد نظر شما فعلاً
مقدور نیست. امیدواریم که
در فرصت مناسبی بتوانیم
مطلب مورد نظر شما را
چاپ کنیم. شاد باشید.

آقای علیرضا معدلی-
تهران:

مطالب مورد نظر شما را
فعلاً موجود نداریم. در
مجله های آینده داستانهای
شیرینتری برای شما چاپ
خواهیم کرد. موفق باشید.

صاحب گروه مطبوعاتی کیهان
دکتر مصطفی مصباح زاده
صاحب امتیاز کیهان بچه ها
جعفر بدیعی

مدیر کیهان بچه ها
عباس یمنی شریف

سال بیست و دوم شماره ۱۰۹۱
پنجشنبه هجدهم اسفندماه
۲۵۳۶

نشانی: خیابان فردوسی کوچه
اتابک

تلفن: ۳۱۰۲۵۱ داخلی ۳۷۷
چاپ کیهان- بها- ۱۰ ریال

پست بچه ها

آقای سهراب رنجی-
کرج:

اضافه کردن صفحات
مجله فعلاً برای ما مقدور
نیست. در مورد آگهی ها
اگر توجه بیشتری بکنید
متوجه خواهید شد که
حرف شما در اینمورد
صحیح نیست. ما هم از شما
متشکریم. شاد باشید.

آقای محمد دربانی-
تهران:

شما فراموش کرده اید
که شماره مجله درخواستی
خود را برای ما بنویسید.
تمبرهای شما به امانت نزد
ما است. شماره مجله
ونشانی کامل خود را برای
ما بفرستید. مجله برای شما
ارسال خواهد شد. لطفاً در
نامه خود قید کنید که
تمبرها را قبلاً فرستاده اید.
متشکریم.

آقای مهرا نروشن-
آبادان:

از سری مجله مورد نظر
شما چند شماره ای موجود
نیست. در ضمن قیمت کلیه
مجله های درخواستی ده

شهرام

در شماره پیش خواندید که:

در روزگاران پیش کفاشی زندگی میکرد که فرزندی بنام شهرام داشت. روزی شهرام از جنگل به خانه باز میگشت که ناگهان نگهبان جنگل که مردی بدجنس بود راه را براو گرفت. شهرام او را دربرگه‌ای انداخت و از ترس فرار کرد. در راه پیرمردی را دید و همراه او به خانه‌اش رفت. شهرام برای پیرمرد کار انجام می‌داد ولی پیرمرد از شهرام خواسته بود که درباره اعمال او سوالی نکند.

ناراحت میدید و اصلا خنده بر لبانش ظاهر نمیشد. سلطان هم وقتی این بیچاره را به این حال دید بی اختیار خندید بلکه هم همینطور. چیزی نگذشت که تمام مردم حتی کارگران فریاد خنده را سردادند. پس از مدتی شاهزاده خانم که قلبی مهربان داشت از

در این موقع نگهبان صید از پنجره داشت شهرام را نگاه میکرد که ناگهان دید هرچه میکند نمیتواند سر خود را از پنجره بیرون آورد. فریاد کشید تا زنش بیاید و او را کمک کند. گفت تبری بیار تا پنجره را بشکند. وقتی زنش آمد و چشمش به او افتاد فریاد کشید و رفت آئینه‌ای آورد و جلو چشم شوهرش گرفت نگهبان صید بمحض دیدن خود را از وحشت فریاد کشید. تبری را که آورده بودند همینکه اول بر چنار بزرگ پیشانی‌اش خورد فریادش بلند شد دید چاره‌ای نیست نه میشود چنار را با تبر برید و نه پنجره را خراب کرد به همان حالت ماند.

در همین موقع سلطان و خانواده‌اش با کالسکه رسیدند شهرام به استقبال سلطان رفت. او آنها را تا منزل نگهبان صید راهنمایی کرد.

شاهزاده خانم وقتی نگهبان صید را به آن شکل مضحک دید بی اختیار خندید. سلطان از خنده او خوشحال شد چون مدتها بود که او را غمگین و



شهرام گفت لازم نیست زحمت بکشید این کار انجام گرفته است شما فقط مزدتان را بگیرید، کار دیگر لازم نیست.

سلطان دیگر توجه به بر که نداشت و فقط متوجه خوشحالی و خنده دخترش بود. شهرام به کارگران گفت که بروند مثل دیشب استراحت کنند، بعد سلطان را به کنار آبگیر که پراز ماهی شده بود برد. سلطان تعجب کرد که چه زود این بر که خالی شد. و آبگیر از ماهی پر گردیده.

شهرام داستان خود و چیزهای جادویش را برای سلطان تعریف کرد و از او خواهش نمود که از آن بهیچ کس چیزی نگوید. سلطان هم قول داد که این راز را پهلوی خود نگهدارد.

شهرام یک سوت کشید و فوری یک ماهی از آب جلوی پای سلطان افتاد. شهرام آن را برداشت و دوباره به آب انداخت، سپس پر آبی را از قوطی بیرون آورد و بردست چپ کشید ناگهان غلام سبزپوش ظاهر شد و با ادب و احترام گفت چه فرمایشی دارید استاد؟ شهرام گفت فوری یک چادری بزرگ در آن قسمت از جنگل که درختان کمتری دارد برپا کن و سپس ناهار شاهانه‌ای از ماهی‌های و سایر گوشتها ترتیب بده و چادر را از صندلیهای راحت و میزهای مرمری آرایش بده بهر حال آنچه را که برای پذیرائی این عده لازم است فراهم کن. غلام سیاه سبزپوش به علامت احترام کلاه خود را برداشت و در یک لحظه

شهرام خواهش کرد که کاری کند تا این مرد بدبخت از پنجره جدا شود و آنقدر مورد مسخره مردم قرار نگیرد.

شهرام شرح بدرفتاری و بدجنسی او را برای سلطان و شاهزاده خانم تعریف کرد و گفت بخصوص این مرد شیربای بیچاره‌ها بیشتر بدرفتاری میکند. شهرام حرف شاهزاده خانم را اطاعت کرد و خود را به نگهبان صید رساند و خود را معرفی کرد و به او گفت نابکار بعد از این مردم را آنقدر آزار مکن. حالا برای اینکه بدانی که من بد هیچ کس حتی تو ناکس را نمیخواهم، بگیر این مغز گردو را بخور تا از این شکل مضحک بیرون بیایی، نگهبان صید با سرافکنندگی گردو را گرفت و خورد و بشکل اول درآمد.

چند دقیقه بعد سلطان او را احضار کرد و با عصبانیت و تندى به او گفت تو مرد احمق و پستی هستی. شنیده‌ام که با مردم بدرفتاری میکنی بخصوص با افراد بیچاره و ناتوان آیا ما تورا مأمور خدمت بمردم کرده‌ایم یا آزار آنها؟ زود جل و پلاست را جمع کن و از این جا دور شو. تو از امروز در دهکده جنگلی آنطرف رودخانه مأمور هیزم شکنی هستی. تو لیاقت این کار نگهبانی را نداری در این کار باید بمردم خدمت کرد نه آنها را به روز سیاه نشانند.

سلطان دستمزدی چند برابر دستمزد اصلی کارگران را به آنها داد و دستور داد دو روز و دو شب به آنها شام و ناهار بدهند وقتی کارگران از سلطان اجازه گرفتند که بر که را خالی کنند،

خواستگاری کند. به سلطان اطمینان داد که تا حال به شاهزاده خانم در این باب صحبت نکرده است، فقط او را دوست میدارد و تا امروز این راز را در قلب خود نگهداشته است. سلطان گفت تو هر چند جوانی از خانواده فقیر و بیچاره هستی ولی قلبی مهربان داری و اگر دخترم راضی به این ازدواج باشد من با میل با این همسری موافقت خواهم کرد.

سپس همه بر سر میز غذا رفتند و از دور بتماشای کارگران مشغول شدند که مرتب جامهای خود را می نوشیدند، سلطان پهلوی دخترش ایستاده بود و از اینکه او با شادمانی می خندید و می آشامید سرشار از لذت و خوشحالی بود، رو به شاهزاده خانم کرد و گفت: دخترم امیدوارم که روز عروسیت هم همینطور خوشحال و سرحال باشی. از شنیدن کلمه عروسی شاهزاده خانم سرخ شد و ناگهان زانوی پدرش را در بر گرفت و گفت پدر عزیز، من شوهرم را انتخاب کرده ام و جز با او باکس دیگری ازدواج نخواهم کرد. مرا ببخش او الان اینجاست. با گفتن این جمله نگاهی به شهرام کرد که پدر از آن نگاه منظورش را خیلی خوب فهمید و دانست که قلب هر دو جوان برای یکدیگر می تپد سلطان نگاهی به شهرام افکند و خندید و با خوشحالی گفت دخترم تو را انتخاب کرد او را به تو میدهم:

ملکه سر از حرف شوهرش در نیاورد

ناپدید شد. سلطان همینکه برگشت ببیند که غلام سیاه کجا غیبش زد دید در قسمت کم درخت جنگل چادری بر پاشده است. با شهرام بطرف چادر رفتند شاه از تعجب حیران شده بود. دید میز بزرگی چیده شده و روی آن انواع و اقسام خوراکی مشروبات عالی گذاشته اند و صندلیهای راحت در طرف دیگر برای نشستن بعد از غذا نهاده شده و کف چادر از قالیها فرش شده و فضا را عطر خوش گلهای جنگلی که برنگهای مختلف در گلدانهای بلور نهاده اند پر کرده اند است و آنچه انسان دلش بخواهد در آنجا هست.

کمی دورتر از چادر، یعنی آنجا که کارگران نزدیک آبگیر ایستاده بودند نیز میز بزرگی که از تمام غذاهای خوب پر شده بود دیده میشد و یک ظرف بزرگ شربت در کنار میز گذاشته بودند و کارگران با اشتهای فراوان بخوردن مشغول بودند.

سلطان همینکه از تعجب و حیرت بیرون آمد رو به شهرام کرد و گفت: ای جوان واقعاً من تو را از صمیم قلب دوست میدارم و از این پذیرائی عالی و شاهانه ای که کردی تشکر میکنم و میدانم که قدرت تو بمراتب از قدرت یک سلطان بیشتر است و فقط نگران این هستم که نکند روزی مرا ترک گویی شهرام خم شد و دست سلطان را بوسید و قسم خورد که تا عمر دارد سلطان را ترک نکند و اگر سلطان به او افتخار دهد از شاهزاده خانم



داستانهای مصور زوروق
از قهرمانان جاویدان
والت دیسنی
منتشر شد



امتیاز ترجمه فارسی این داستانها که در سراسر جهان میلیونها طرفدار و علاقمند دارد گرفته شد و همراه دو جلد از این داستانها که تماما مصور است برای مطالعه نوجوانان ایرانی منتشر میشود.
در این کتابها علاوه بر داستانهای مصور و الوالت دیسنی مطالب جالب و آموزنده دیگر هم چاپ شده است.
داستانهای مصور زوروق را در تهران و شهرستانها میتوانید از روزنامه فروشها خریداری کنید.



سلطنتی او زندگی کنند.
عروسی در هفته بعد برپا گردید.
تمام شهر هفت روز و هفت شب در شادی و پای کوبی بودند. چند سال بعد سلطان فوت کرد و شهرام بجای او سلطان شد. شهرام آنچه را که بر او گذشته بود فراموش نکرد و به مردم محبت زیاد میکرد و همانطور که استادش به او آموخته بود از چیزهای جادویی که داشت فقط برای کارهای نیک و صلاح مردم استفاده میکرد. سالها با سعادت و خوشی زندگی کردند و فرزندان بسیار آوردند و مردم از خوبی آنها در خوشی و نعمت غرق بودند.

پایان

زیرا میدید که دارد دخترش را به پسری از خانواده فقیر میدهد و خوشحال هم هست. سلطان فوری ملکه را آگاه کرد که ازدواج شهرام با دخترشان نه فقط از مقام سلطنت نمی‌کاهد بلکه بر آن می‌افزاید؛ و شهرام صاحب قدرتی است که از قدرت او بمراتب بیشتر است و صفات مردانگی و انسانی او نظیر ندارد.
دو نامزد پس از این سخنان سلطان یکدیگر را بوسیدند و شهرام بطرف خانه خود رفت و که پدر و مادرش را نزد سلطان بیاورد و به آنها اعلام کند که شاهزاده خانم عروس آنهاست. پدر و مادر وقتی این حرف را شنیدند از خوشحالی گریستند. سلطان آنها را دعوت کرد که بعد از این در قصر

زن برفی

ترجمه زهره فرهی

سال‌ها پیش در یکی از دهکده‌های سرزمین ژاپون دختر و پسری با مادرشان زندگی می‌کردند. دختر که «ای‌کو» نام داشت نه ساله بود و برادر کوچکش «هارو» چهار سال داشت. در یک صبح زیبای زمستانی، بعد از روزها که برف باریده بود، رنگ آبی آسمان پیدا شد و خورشید نمایان گردید. اگرچه هوا سرد و یخبندان بود، اما، همه اهالی ده خوشحال بودند که بالاخره بعد از روزها برف‌بند آمده و هوا باز شده است.

مثل همه بچه‌ها و بزرگ‌ها «ای‌کو» و «هارو» و مادرشان از این که آفتاب شده بود از شادی سر از پا نمی‌شناختند.

آن روز «ای‌کو» از مادرش خواهش کرد که اجازه دهد او و «هارو» به دیدن خاله‌شان که آن طرف ده زندگی می‌کرد بروند و با دختر خاله‌شان بازی کنند. مادرشان فکری کرد و نگاهی به آسمان انداخت و گفت:

— اگر قول بدهید که زود برگردید عیبی ندارد. یادتان باشد، پیش از این که آفتاب غروب کند و هوا تاریک شود باید برگردید.

«ای‌کو» و «هارو» قول دادند و هر دو خوشحال و خندان از مادرشان خداحافظی کردند و به طرف خانه خاله‌شان به راه افتادند.

همه چیز به خوبی و خوشی می‌گذشت و خورشید هم‌چنان در آسمان بود و برف زیر تابش آفتاب چون الماس می‌درخشید. که ناگهان هوا تیره و تار شد و باد سردی شروع به وزیدن کرد و آسمان را ابر فرا گرفت.

مادر بچه‌ها که از تغییر ناگهانی هوا ترسیده بود، به خودش گفت:

— حالا است که دوباره برف می‌گیرد. بهتر است تا هوا تاریک‌تر نشده بروم و «ای‌کو» و «هارو» را به خانه برگردانم والا خودشان نمی‌توانند و در حالی که این حرف‌ها را به خودش می‌گفت بالاپوش کلفت و گرمش را انداخت روی دوشش و در میان برف‌ها با عجله به طرف خانه خواهرش دوید. وقتی به آن جا رسید با تعجب دید که بچه‌ها آن جا نیستند و در حالی که هر دو نگران بودند خواهرش گفت:

— یک ساعت بیشتر است که آن‌ها را به خانه فرستاده‌ام. «ای‌کو» یادش آمد که عمویش از شهر به دیدن شما می‌آید و برای همین بود که فوراً «هارو» را بغل کرد و به خانه برگشت. حالا بنشین یک چای بخور.

مادر بچه‌ها گفت:

— نه متشکرم، تا برف شروع نشده برمی‌گردم خانه حتماً درراه هم دیگر را ندیده‌ایم.

اما وقتی به‌خانه رسید درنهایت

دوستان اران کیهان بچه ها



غلامرضا کاظمی
تهربیز



عباس دادمهری
درگز



محمدرضا زارع
کرج



مرتضی کاشانی
تهران



ساجد کاظمی
تهربیز



موسی خواجهویان
درگز



مهدی باقری
قم



یدالله باقری
قم



مصطفی کاظمی
تهران



زهره قنبری



سعید گنجه
آبادان



حسین دوانجو
بهبهان

می رفت و برای یافتن آن‌ها و نجاتشان از برف و بوران تلاش می کرد. بعلاوه احتمال می داد که آن‌ها مورد حمله «یوکیونا» هم واقع بشوند.

در همین احوال، در دوردست کسی جلب نظرش را کرد که انگار کسی یا

بقیه در صفحه ۳۰

تعجب دید که بچه‌ها به‌خانه برنگشته‌اند.

ناگهان فکری به‌ذهنش رسید که به‌شدت او را نگران کرد.

– نکند رفته باشند شهر پیش عمویشان به‌فکر این که با او برگردند. حتماً در مه و برف و تاریکی گم خواهند شد باید آن‌ها را هرطوری هست پیدا کنم. و به‌سرعت از خانه بیرون رفت و شروع کرد به‌دویدن.

شهری که عموی بچه‌ها در آن زندگی می کرد در آن طرف جنگل بود و مادر نگران بچه‌ها. وقتی از دره بیرون رفت و به جنگل رسید هوا تاریک شده بود. باد سردی می‌وزید و برف با‌شدت هرچه‌تمام‌تر می‌بارید و کوره راه جنگلی را در خود پوشانده بود. مادر که غرق در پریشانی و نگرانی بود باخود می‌گفت:

– یعنی کجا خود را پناه داده‌اند؟ اگر امشب پیدا نشوند چه باید کنم؟

بعد یادش آمد به قصه‌هایی که در کودکی شنیده بود. از موجود عجیبی که اسمش «یوکیونا» بود و در برف و بوران پیدایش می‌شد و سر راه بچه‌ها و بزرگ‌ها را می‌گرفت و آن‌ها را در دست‌های یخ‌زده خود پنهان می‌کرد. از این فکر به‌خودش لرزید و بی‌اختیار فریاد کشید.

– «ای کو»، «هارو» کجا هستید؟ جواب بدهید. اما صدایش در بوران و برف گم شد.

مادر مضطرب و وحشت‌زده در حالی که مدام بچه‌هایش را صدا می‌کرد جلو



لوئیز این موضوع اصلا شوخی بردار نیست!

هیف که او واقعی نبود!

نقشه او از هر جهت کامل بود، او میخواست لوئیز را هم گول بزند تا با یک لنس مالووی مصنوعی از دواج کندا



میخواست سوطن را متوجه من کند....

.... یعنی یک موجود مصنوعی لساهاهی دوران جوانی مرا میپوشاند تا بتواند افکار خود را پیاده کند، یعنی در همان مولعی که....

من برای خودم در سردخانه مشغول بچ بستن هستم جای مرا بگیرد.



و کمی بعد.....

.... و این شخص که معلوم است به کار خود علاقه دارد باین موضوع توجه داشته که سوپرمن همیشه و همه جا چشم و گوشش باز است و بهمین جهت....

اطلاق کنفرانس گالاکس

(جلسه)



اما شانس در این میان نقشی ندارد، چون حافظ همه این افراد آن مردیست که عینک آبی به چشم میزند و از همه چیز آگاه است....

.... مشکوکی که بنظر تان رسید مستقیما بامن در میان بگذارید!

امیدوارم که از این پس شانس با ما باشد.



من از تک تک شما تقاضا میکنم که برای حفظ خودتان در این مورد کاملا سکوت اختیار کنید و هر چیز.....

تا سوپرمن موفق شود که آنها را نابود کند، این مسوودهای مصنوعی به تمام مکالمات تلفنی ما گوش خواهند داد!



کسی که در باطن دارای قدرت فوق العاده است!

یعنی یک موجود فولادی و بهبارت دیگر

سوپر من است!

قسمت آخر



نه، نه، نه من در روی
مبل سمت چپ
میشینم...

مسلمای هیچ سردیدی
نیست!

هی من درست
مثل بچه کوچک
شدم



چند روز بعد لوئیز در حالیکه
کاملاً به هیجان آمده بود برای
همکارش کلارک کنت ماجرا را
چنین تعریف کرد....

بله او ناگهان به من تلفن
کرد و از من خواست که با او
مصاحبهای انجام دهم.

پیدانی؟
مالووی

لوئیز من به چشم خود
این مصاحبه را تماشا
خواهم کرد، دیگر چه
اعتراضی میتوانم داشته
باشم!

واقعاً
خودش
شخصاً این
مطلب را به
من گفت!



آه بله... فکر میکنم
برای شما موقعیت
خیلی خوبی است که
اجازه پیدا کرده‌اید
بالتس بزرگ در
اینجا حرف بزنید،
ایستاده نیست؟
هان...

اسم شما
خانم...
لین، لوئیز لین

اوه خدای من!



... تا مردم بتوانند نیرخ
مرا که لشنک‌تر و بانمک‌تر
است ببینند. اما برای من
باید یک مبل آبی رنگ
بیاورید...

... چون رنگ آبی
جلوی دوربین بهتر
از هر رنگی به رنگ
پوست من می‌آید.



او باید کم‌کم متوجه میشد
که دیگر نباید خودش را
بگیرد.

من متقدم که اگر روی
این میز گلهای آبی رنگ
میگذاشتند خیلی
جالب‌تر میشد خانم...
ببخشید اسم شما چه
بود؟



پایان



لوئیز بیچاره خبر ندارد که او
من ترتیب این مصاحبه را
دادام...

و فکر میکنم که او
دیگر از خواب و رؤیا
درآمده باشد.



پولی وراز هفت ستاره

در شماره‌های پیش خواندید که:

پاسکال به همراه اسب کوچک خود «پولی» به خانه عمماش رفت. در آنجا مشاهده کرد که مردی عمماش را از خانه بیرون انداخت. آنها به خانه یان، جوان ماهیگیر رفتند. خانم آنتونیا با نوه‌اش که استلانا نام داشت زندگی میکردند. خانم آنتونیا ماجرای مدالی را که استلا به گردن داشت برای بچه‌های تعریف کرد. پاسکال به همراه کاپیتان و استلا ستاره اول را پیدا کردند و روز بعد به دنبال دومین ستاره رفتند. کاپیتان گفت.....

هنوز برنگشته بود و داشت نگران میشد ولی از اینکه ستاره سوم کشف شد و ستاره چهارم نیز در حال کشف شدن بود بسیار خوشحال گردید همه از بی‌خبر بودن از سلامتی یان ناراحت بودند ولی پاسکال گفت نگرانی بی‌جهت است چون خودش گفته اگر تا سه روز خبری از او نشد نگران نباشیم، یکی از دوستان کاپیتان او را در کنار قایقهای موتوری ساحل جنوبی دیده که مشغول گفتگو با دوستانش بوده و سبدی پر از ماهی همراه داشته است

دور نیست و یقیناً منظور شصت و پنج پا است چون آنوقت با پا مساحت میکردند و هرپا سی و سه سانتیمتر است پس باید 33×65 شود تا ارتفاع معلوم گردد، خلاصه فردا از صبح بکار خواهیم پرداخت و تو و استلا امشب خواب راحت بروید و به خانم آنتونیا از طرف من سلام برسانید و بگوئید هیچ نگران نباشد، همه کارها دارد با موفقیت انجام میگردد.

وقتی بچه‌ها بخانه رسیدند خانم آنتونیا همانطور در انتظار یان بود که

غارهای شما و آن زیرزمین طولانی خواهیم رفت.

استلا پرسید کاپیتان شما زمین قصر پدر بزرگ ما را از کی خریدید؟ از همان مرد چون او قبلاً تمام زمینهای قصر را از یکی از خانواده‌های شما که احتیاج فوری به پول داشته خیلی ارزان خریده است و بعد به افراد زیادی بقیمت گران فروخته از جمله به من ولی من محل آن را دوست میدارم و میخواهم آنجا را برای دوران پیری خودم بسازم.

هنگامی که یان دویست فرانک جمع کرد و از دوستانش تشکر کرد که او را در این کار کمک کرده‌اند یکی از آنها را مأمور کرد تا مواظب باشد چه موقع آن مرد بطرف کلبه خانم آنتونیا می‌رود که بمحض حرکت بسوی آنجا قبلاً خود را برساند و نقش او را بر آب کند و آنچه کرده بی نتیجه سازد.

رفیقش گفت اگر آن موقع تو در دریا مشغول ماهیگیری بودی چکار کنم یان گفت خیلی ساده است عزیزم، فوری این صندوقچه را که پول را در آن گذاشته‌ام و پهلوی تو است بسرعت ببر منزل ما و به خانم آنتونیا خیلی باادب و نزاکت بگو که یان گفت این قرضی است که از شما گرفته‌ام و اگر در پس‌دادن آن کمی دیر کرده‌ام معذرت میخواهم.

- خوب چرا همین حالا پول را به خانم آنتونیا نمیدهی؟

- میخواهم آن مرد را مسخره کنم و همان موقع که فکر میکند نقشه شیطانی خود را عملی میکند آن را

وانگهی یان مشغول انجام دادن کاری است که میل ندارد تا وقتی که تمام نشده ما از آن خبردار شویم. باید او را بحال خود گذاشت او پسر باهوش و زرنگی است و هیچوقت خود را بخطر نمی‌اندازد.

فردا صبح استلا و پاسکال بسراغ کاپیتان رفتند. کاپیتان مشغول خواندن کتاب بود، پاسکال از اینهمه کتاب و اسباب و وسائل کار لذت میبرد و دلش میخواست میتواندست همه این کتابها را بخواند و طریقه کار با اسباب و وسائل دریائی را یاد بگیرد، کاپیتان گفت به کتابفروشی خریده که در آن شرح مفصلی از قصر مارکی که این گنج را برای شما به ارث گذاشته داده است پاسکال گفت، این قصر کجا واقع است؟

کاپیتان گفت از این‌جا خیلی دور نیست ولی دیگر هیچ اثری از آن باقی نمانده است فقط مقداری خرابه بجای مانده و یک راه بزرگ و طولانی زیرزمینی که محل پنهان کردن اشیاء بوده است و در اطراف آن غارهای بزرگ و تاریکی وجود دارد. عده‌ای فکر میکنند که اموالی در این زیرزمین موجود است و دور هم نیست چون در آن زمان برای محافظت اموال از غارتگران مجبور بودند آنها را در جاهای مرموز پنهان کنند و این غارها مکانهای پیچ‌درپیچ و مرموزی هستند.

اتفاقاً پارسال من مقداری از زمینهای قصر را که میفروختند خریدم. دو تا غار در زیر همین زمین است، پاسکال گفت پس از پیدا کردن گنج خودمان بسراغ

برهم بزنم و بریشش بخندم وانگهی این بی رحم از غصه خواهد مرد که خانم آنتونیا آنقدر پول دارد که قسمتی از آن را به من قرض داده و کسی که آنقدر پول دارد گدا نیست. دیگر خوب فهمیدی چرا پول را حالا به خانم آنتونیا نمیدهم؟ پس خوب مواظب باش و همینکه سروکله او پیدا شد کارت را با سرعت انجام بده. خدا حافظ تا عصر که از دریا برگردم.

و اما کاپیتان و استلا و پاسکال در این موقع بسوی ستاره چهارم در حرکت بودند، پولی هم با آنها آمده بود ولی دیگر زین بر او نبود چون با بودن کاپیتان و استلا و پاسکال نمیتوانستند سوار شوند و باید همراه کاپیتان راه میرفتند، پولی خیلی از اینکه آزاد است و زین بر او نیست خوشحال بود و به اطراف چهارنعل میدوید و شیهه میکشید. استلا سعی میکرد که او را آرام کند و کاپیتان میگفت او را آزاد بگذارید او راه کلبه را بلد است و اگر خواست خودش به آنجا میرود. اسب همینکه دید نه پاسکال و نه استلا دیگر به او چیزی نمیگویند بسرعت بطرف کلبه روان شد.

کاپیتان نمیدانست که آن پسر از دور آنها را دید میزند و بطور پنهانی تعقیب میکند و گرنه نمیگفت اسب را به امان خدا رها کنید که خودش تنها به کلبه برود چون امکان داشت پسرک او را بدزدد. پسر در پشت تخته سنگی با برنو رفیقش که قبلاً یان را دید میزد کمین کرده بودند و این سه نفر و اسب آنها را زیر نظر داشتند. دوربین هم

همراه آورده بودند.

- آهای برنو آنها را می بینی؟

- نمیدانم چطور شد که یکدفعه غیبشان زد!

- با دوربین نگاه کن من که چیزی نمی بینم.

- نه، منم هیچ نمی بینم!

- حاضری به استلا صدمه بزنی؟

- نه، من با او دشمنی ندارم، من فقط عاشق اسب کوچولو هستم!

- اگر دستت برسد حاضری آن را بدزدی؟

- برای شوخی و اذیت کردن پاسکال بدم نمی آید اینکار را بکنم.

- اگر یک وقت لازم شد او را حاضری بکشی؟

- چرا او را بکشم، من فقط این پاسکال پرمدعا را میخوامم سر جایش

بنشانم، وانگهی اگر ژاندارمری بفهمد ما را تعقیب خواهد کرد. من همینکه پاسکال را سرگردان و غمگین ببینم برایم کافی است.

- خوب، منم با تو موافقم، بالاخره موفق خواهیم شد.

پولی چهارنعل بطرف خانه در حرکت بود و کم کم از نظر پاسکال و استلا دور میشد و تخته سنگها و درختان او را از چشم آنها پنهان میداشتند. هیچ فکر نمیکردند چه سرنوشتی در انتظار این حیوان است. پسر ناگهان دید پولی دوان دوان نزدیک میشود و کسی با او نیست. رو به برنو کرد و گفت معطل نشو، الان وقتش است که او را دستگیر کنیم. هر دو انتظار کشیدند تا پولی نزدیک شد. برنو آهسته جلو آمد و



پولی را به اسم صدا کرد. یک شکلات کرد. از جیبش درآورد و به او نشان داد. اما چون میدانست با اسم شکلات آشنا نیست و همیشه کلمه قند را شنیده است، گفت پولی جان با یک حبه قند چطوری؟ حیوان این کلمه بگوشش آشنا بود، کمی درنگ کرد، جلو آمد، پوزه‌اش را پیش آورد، پسرک گفت برنو معطل نشو دستش را محکم بگیر تا من کمر بندم را باز کنم و بگردنش حلقه کنم، فوری کمر بند خود را باز کرد و سرعت بگردن پولی انداخت، حیوان شیهه میکشید پا بزمین می‌زد، ولی متأسفانه همه بیهوده بود، در دام این پسر شریر گرفتار شده بود. ناچار دیگر تسلیم شد ولی آخرین شیهه را بقدری محکم کشید که تصورش را نمیتوان

در همین موقع چهارمین ستاره تقریباً کشف شده بود و آنها آنقدر سرگرم کار خود بودند که صدای پولی را نمی‌شنیدند فقط استلا این صدائی را که به فریاد شبیه بود شنید و گفت پاسکال، پولی فریاد میکند. نگاه کن از دور خیلی خوب معلوم است دو نفر او را گرفته‌اند و بزور می‌برند پاسکال از جا پرید، و مثل برق شروع به تعقیب آنها کرد. به استلا گفت فوری یان را خبر کن، اما استلا معطل نشد و او هم بدنبال پاسکال دوید، بیچاره کاپیتان خیلی دلش میخواست او هم مثل آنها دزدان را تعقیب کند ولی سن او اجازه دویدن نمیداد وانگهی تا اسباب کارش را جمع میکرد و آنها را در کیف

میگذاشت مدتی طول میکشید، این بود که در رفتن عجله نکرد و همه چیز را جمع و جور کرد و باخیال راحت حرکت کرد.

پسر بدجنس و برنو پولی را با سرعت دنبال خود می کشیدند و عقب آنها پاسکال و استلا میدویدند، اما همینکه از پلی گذشتند و پاسکال و استلا نیز پس از مدتی به آن پل رسیدند هیچ اثری از پولی و پسرک و رفیقش ندیدند. چون آنجا تپه و ماهور زیاد بود و خانه سابق استلا هم با آنجا زیاد فاصله نداشت. استلا یقین داشت که پولی را همان پسر بخانه خود برده است. پاسکال دید تنها نمیتواند به تعقیب آنها بپردازد حتماً باید یان را پیدا کند و باهم آنها را دنبال کنند. استلا گفت حالا کجا یان را پیدا کنم، پاسکال گفت مگر یادت رفته که یان وقتی از ما خداحافظی کرد گفت اگر کار واجبی داشتید مرا در بندر جستجو کنید آنجا یا خودم هستم یا رفقایم که خبر دارند من در کجا خواهم بود. حالا استلا کمی استراحت کن چون تعقیب فایده ندارد.

پس از مدتی که هر دو استراحت کردند پاسکال گفت من به بندر سراغ یان میروم و تو هم برو منزل و آنچه گذشته برای مادر بزرگت تعریف کن ولی او را مطمئن کن که نگران نباشد ما پولی را هرچه زودتر پیدا خواهیم کرد. پاسکال بطرف بندر حرکت کرد ولی آنجا که رسید از قایق یان هیچ اثری نبود.

یان در دریا مشغول صید بود و چند

ماهی گران قیمت هم به تورش خورده بود، در همین موقع تکه ابری سیاه در آسمان پیدا شد و با سرعت تمام آسمان را فرا گرفت و باران سیل آسائی شروع بباریدن کرد، توفانی سهمگین آغاز شد. امواج دریا مثل کوه بالا و پائین می شدند. یان فوری موتور قایق را خاموش کرد چون امواج دریا چنان فشاری داشتند که موتور را اگر کار میکرد درهم می شکست. یان با مهارت با پارو که در این وقتها از آن استفاده میکرد خود را با امواج هم آهنگ می نمود و روی آنها حرکت میکرد. او خیلی خوب میتوانست با امواج بازی کند. با وجود مهارتی که داشت، توفان بقدری سهمگین بود که هر لحظه امکان داشت قایق را میان امواج درهم شکنند. باران تمام بدنش را خیس کرده بود، موهایش برپیشانیش ریخته بودند و کم کم داشت ترس او را میگرفت.

این توفان، استلا و پاسکال را هم بی بهره نگذاشت، استلا بجای اینکه بمنزل رود به بندر سراغ پاسکال رفت که زودتریان را ببیند، در راه باران طوری او را خیس کرد که بنظر می آمد در آب افتاده است، پاسکال هم زیر باران مثل موش آب کشیده شده بود و آب از چهار طرفش می ریخت. وقتی استلا به بندر رسید و پاسکال او را نگاه کرد نتوانست از خنده خودداری کند. پاسکال گفت، استلا تو اگر آینه ای در این جا بود و خودت را در آن میدیدی از خنده غش میکردی. استلا در جوابش گفت اگر آینه این جا بود و تو خود را در آن میدیدی فوری آینه را



کنند، پاسکال در فکر فرو رفت و خاموش شد، استلا هم دیگر لب بسخن باز نکرد هر دو بیک چیز فکر میکردند، به یان وقایقش که روی امواج بالا و پائین میشد. اگر توفان همینطور ادامه پیدا میکرد او را بکام خود میکشید و همه را برای همیشه عزا دار میساخت. در همین موقع رفیق یان که صندوقچه پول را به او سپرده بود به آنها نزدیک شد و سلام کرد. پاسکال پرسید از یان چه خبرداری گفت به دریا رفته و برایش خیلی نگرانم، این توفان خیلی شدید است، اما یان صندوقچه‌ای پهلوی من گذاشته که پر از پول است آن را برای نجات تو و مادر بزرگت فراهم کرده و من این جا منتظرم که دنباله داستان را در شماره‌های آینده بخوانید

می‌شکستی، چون آنقدر شکلت مضحک شده که خودت هم از خودت میترسیدی اما استلا فوری از خنده خودداری کرد و گفت پاسکال توفان بدی است و یان اگر در دریا باشد برای او خیلی نگرانم. استلا که همیشه در کنار دریا زندگی کرده بود خیلی بهتر از پاسکال از هوا خبر داشت و میدانست که این توفان خیلی سخت و خطرناک است پاسکال، خیلی نگران شد و بکلی موضوع گم شدن پولی یادش رفت و بفکر یان و قایق او که دستخوش امواج است افتاد و سراپایش را اضطراب فرا گرفت. چون یان پسری با وفا و مهربان بود و در همین مدت کوتاه آنقدر به این خانواده کمک کرده بود که امکان نداشت هیچکدام به این زودی فراموش

عمودونالد در مسابقه بی‌ثمر (بقیه از شماره پیش)



مسابقه به پایان خود نزدیک میشود.



در آخرین دور مسابقه، آقای دونالد با طرز خیره کننده ای بازی کرد و به خط پایان رسید.



آه دونالد، نمیدانی که چقدر به تو افتخار میکنم!

پس صبر کن ببین وقتی که من امشب مجلس رقص را افتتاح میکنم، چقدر احساس غرور خواهی کرد!

در سالن رقص جشن بزرگی برپا بود و عده زیادی در جشن شرکت داشتند.



آه، شیپورها به صدا درآمدند، اکنون بانوی ساحل وارد سالن میشود.

هی پسر، آدم از تماشایش سیرر نمیشود.

اوا، پس چرا اصلاً با عمو دونالد نهمی رفتی؟

عمه دیزی، بالاخره کلید را گم کردی؟



نه، این چه حرفی است من آنرا همانطور که قول داده بودم در یک جای مطمئن گذاشتم، یعنی در یک نامه سفارشی. حداکثر تا فردا به دست عمویتان خواهد رسید!



پایان



ماشین سبز غلام

ورود بدهد. چون خیلی از وقت ملاقات گذشته است، اما من که راهی دراز را طی کرده بودم و می‌دانستم دختر عمومی کوچک و نازم در انتظار دیدار من است، سخت پافشاری کردم و نگهبان بیمارستان که پافشاری مرا دید، گفت «بسیار خوب چند دقیقه صبر کنید تا من از پزشک کشیک سؤال کنم و اجازه بگیرم.» من در انتظار

شب سردی بود و من می‌خواستم به دیدن دختر عمومی کوچکم که برای عمل جراحی در بیمارستان بستری شده بود بروم، اما با خیابانهای شلوغی که همه جا بچشم می‌خورد دیر به مقصد رسیدم. تقریباً اطمینان داشتم که زمان برای دیدن او دیر است. با نگهبان در اصلی بیمارستان صحبت کردم و او گفت که نمی‌تواند اجازه

نتیجه کارکناری ایستادم که یک دفعه متوجه پسرکی ده، یازده ساله شدم که به من خیره شده بود و در دستش ماشین سبز رنگ قشنگی هم دیده می‌شد. لباسی معمولی و تابستانی برتن داشت که در آن سردی هوا مرا متعجب می‌کرد... یک دفعه اشاره‌ای کرد و از من خواست که به سویش بروم. نگاهی به نگهبان انداختم که بخاطر کار زیاد مرا از یاد برده بود بعد نگاهی به پسرک با آن لباس کم و تابستانی و ماشین سبزش انداختم و به سرعت بیرون رفتم و کنارش ایستادم. پرسیدم «با من کاری داری؟» پسرک نگاهی به من و بعد به ماشین سبزش کرد و گفت «شما این ماشین را از من می‌خری؟»

متعجب پیشنهاد او گفتم: «برای چی می‌خواهی آن را بفروشی؟» بعد از کمی سکوت گفت: «پولش را لازم دارم. می‌خرید یا نه؟» نمی‌دانستم چه بگویم. برگشتم و به نگهبان نگاه کردم.

هر آن امکان داشت با پزشک کشیک تماس برقرار کند و مرا برای دیدن دختر عمویم به محوطه بیمارستان بفرستد. رویم را برگرداندم و گفتم «این ماشین خیلی قشنگه، بهتره برای خودت نگهداری چون به درد من نمی‌خورد.» «پسرک با نوعی التماس گفت» ولی اگر شما این ماشین را نخرید و من پولش را به خانه ببرم، مادرم سخت مرا تنبیه می‌کند.» حالا برایم معلوم شد چرا او اصرار داشت من ماشین را بخرم یا آن را بفروشد

پرسیدم: «چرا باید مادرت تو را بخاطر این ماشین تنبیه کند؟» با شرمندگی سرش را پائین انداخت و با چرخ‌های ماشین بازی کرد و صدای آنها را در آورد و گفت «آخه می‌دونید، مادرم اجازه نمی‌داد من این ماشین را بخرم و بمن گفته اگر ماشین را بخرم و پولم را خرج کنم، دیگر نباید بخانه بروم. من از صبح که این ماشین را خریدم تا حالا توی پارک بازی می‌کردم. ظهر هم بخانه نرفتم، ناهار هم نخوردم حالا می‌ترسم بروم خانه... اگر شما این ماشین را نخرید من مجبورم شب را هم توی خیابان بمانم. من این ماشین را خیلی دوست دارم، اما چکار کنم باید پولش را به مادرم نشان بدهم که خرج نکردم. شما حتماً برادر اندازه من دارید، برای او بخرید، خواهش می‌کنم» نمی‌دانستم چه بکنم که نگهبان بیمارستان دور خودش چرخ می‌زد و مرا دید، با تعجب گفت «آقا، لطفاً تشریف بیاورید، اجازه دادند که بروید ملاقات، اما خیلی زود باید برگردید.

«پسرک فوراً گفت» آقا تو را بخدا بخرید! «نگهبان گفت:» بهتره عجله کنید. «گیج شده بودم، نمی‌دانستم چه بگویم که یک دفعه صدای زنی بلند شد که فریاد می‌زد «غلام، غلام کجایی؟» پسرک با وحشت به اطراف خودش نگاه کرد و ماشین را میان دستهایش فشرد. از دور زنی چادری نمایان شد که مرتب فریاد می‌زد: «غلام، غلام کجایی؟» در نور چراغ برق، صورت رنگ‌پریده پسرک را می‌دیدم که با وحشت به آن

زن که حتماً مادرش بود، نگاه می کرد. حالا جریان کاملاً برایم روشن شده بود و مادر غلام هم داشت دنبالش می گشت که یک دفعه پسرک شروع به دویدن کرد. زن او را دید و در حالی که می دوید، فریاد زد «صبر کن غلام، کاری باهات ندارم. غلام اگر فرار کنی شب باید توی کوچه بخوابی، صبر کن.» و غلام از ترس برجای خود میخکوب شد و برای آخرین بار به من نگاه کرد و زیر لب حرفی زد. مثل اینکه می گفت: می دونستم نمی خرید.

نگهبان با تعجب از توقف من گفت «آقا، مگر نمی خواهید به ملاقات بروید؟» بخود آمدم و بطرف در بیمارستان رفتم. بعد برای آخرین بار برگشتم و به غلام نگاه کردم. مادرش به او نزدیک شد و با عصبانیت فریاد زد «که حالا بدون اجازه من قلکت را می شکنی و ماشین می خری! آره؟ می دونم چه بلایی سرت بیارم» و دستش را بطرف گوش غلام برد. غلام حسابی ترسیده بود و ماشین را میان انگشتان خود می فشرد. دیگر نمی خواستم بقیه آن منظره را ببینم. بمحض آنکه قدم در خیابان شنی بیمارستان گذاردم، صدای گریه غلام به گوشم رسید. در خیابان شنی شروع به دویدن کردم و در همان حال احساس ناراحتی عجیبی می کردم. با خودم فکر کردم: آیا بهتر نبود ماشین غلام را می خریدم و او را از ناراحتی و تنبیه نجات می دادم؟ بعد بخاطر آوردم که او از صبح بدون اجازه مادرش بیرون آمده، قلکش را شکسته،

ماشینی خریده و تمام روز را بی خبر به بازی در پارک گذرانده. حتماً به مدرسه هم نرفته بود و در آن مدت فکر نگرانی مادرش را هم نکرده است. پس کار بدی انجام داده بود و اگر من ماشین را می خریدم هر چند که او را از ترس و ناراحتی نجات می دادم ولی به کار بدش علامت خوب می زدم. وقتی سرانجام به بالین دختر عموی کوچکم رسیدم، او در خواب شیرینی فرو رفته بود. آن شب گذشت. شاید یک ماه و یابیشتر سپری شد. یکروز ظهر وقتی که آسمان بعد از ریزش یک باران سیل آسا، آفتابی شده بود. من برحسب اتفاق از جلو همان بیمارستان رد شدم، بیاد دختر عمویم افتادم که حالا با سلامتی کامل در مدرسه درس می خواند. یکدفعه با گروهی از دانش آموزان روبرو شدم که تازه از مدرسه مرخص شده بودند. و ناگهان بین آنها چشمم به غلام همان پسرکی افتاد که آن شب جلو بیمارستان از من خواست ماشینش را بخرم. لباس مرتبی بر تن داشت و کیفی هم به دست گرفته بود و با دوستانش به سوی خانه می رفت. فریاد زدم «غلام» و او از تعجب برجای ایستاد و با دیدن من خشکش زد. درحالی که سعی می کردم لبخند بزنم، جلو رفتم و گفتم «سلام غلام، حالت چطوره؟» او با همان حیرت جواب داد «سلام حالم خوبه.» نمی دانستم چه بگویم و او هم مات نگاهم می کرد. دلم می خواست بدانم آن شب سرانجام چه روی داده است، که

دوستان کیهان بچه ها

خود غلام گفت «شما آن شب ماشین مرا خریدید و مادرم سخت مرا کتک زد و ماشین را از من گرفت. فکر کردم آن را پاره کرده است، خیلی دلم سوخت و از شما که ماشین مرا خریدید بدم آمد.» از اینکه چنین صریح و بی پرده حرف می زد احساس عجیبی بمن دست داد و او ادامه داد. «چندروز بعد یک دفعه مادرم ماشین را آورد و بمن داد. خیلی خوشحال شدم، معلوم بود قایمش کرده. چندروز تمام من ناراحت بودم. مادرم گفت اگر قول بدهم دیگر بدون اجازه او کاری انجام ندهم ماشین را بمن خواهد داد. قول دادم.» بعد با خوشحالی ادامه داد.

«می خواهید ماشین را ببینید.» و به سرعت در کیفش را باز کرد و همان ماشین سبزرنگ را بیرون آورد و در حالی که به من نشان می داد، گفت «اگر شما آن شب این ماشین را از من می خریدید من هم کتک خورده بودم و هم ماشین را از دست می دادم.»

خوشحالم که از من خریدید و دیگر از شما بدم نمی آید» و آن را در کیفش گذاشت. پرسیدم «حالا چرا با خودت می بریش مدرسه؟» خندان گفت «آخه اگر یک روز پیش من نباشد و نبینمش ناراحت می شم. خوب حالا دیگر باید بروم، دیرم می شه. خداحافظ.» - خداحافظ. و دوان دوان دور شد. و من با یک احساس شادمانه به غلام که دور می شد نگاه کردم و آفتاب می درخشید. پایان



محمد رضا احمدیان
نجف آباد



علیرضا فراهانی
تهران



زهره نادى
یزد



حسن عظیمی
نجف آباد



رامین خلافتی
آبادان



رامش خلافتی
آبادان



جواد زرگری
تبریز



شمس الله رضائی
پل دختر



غلامرضا استادرضا
آذربایجان شرقی



ابراهیم قاسمی
تهران



هادی خلیلی
نظرآباد



عبدالرحمان نظری
خرمدره



علیرضا میریلوکی
لاهیجان



احمد موسوی
منجیل



امان الله امامی
آغاچاری

چیزی را به روی دوشش حمل می کند. شتابان و با عجله به فکر این که دخترش «ای کو» برادر کوچولوش «هارو» را روی دوش گرفته به سمت آنها دوید. اما وقتی نزدیک شد فهمید که اشتباه کرده است. او زن جوانی را دید که از شهر می آمد و چیزی که در یک شال بزرگ پشمی بود روی شانهاش انداخته بود.

مادر نگران، خود را به او رساند و گفت:

- خانم عزیز. خواهش می کنم کمک کنید. آیا شما از شهر می آید؟
- بله خانم. چه اتفاقی افتاده؟

- بچه هایم را در این برف و بوران گم کرده ام آیا شما در راه که می آمدید یک دختر و پسر کوچک را ندیدید؟ زن جوان، به آرامی بسته خود را از دوش به زمین گذاشت. صورتش زیبا و دل نشین بود و لبخند مهربان و چشم های قشنگش جلب نظر می کرد. به گرمی و مهربانی گفت:

- نه خانم عزیز. متأسفم. اما آن جا زیر آن درخت یک بچه کوچک را دیدم که از سرما خشک شده بود. من هم فوراً او را برداشتم و توی این شال گذاشتم. شاید این پسر شما باشد.

مادر نگران در حالی که دستهایش را جلو برده بود و دست زن جوان را گرفته بود التماس کنان گفت:

- خواهش می کنم او را به من نشان بدهید. شاید «هارو» پسر کوچولوی من باشد.

اما هنوز جمله او تمام نشده بود که ناگهان سرمای وحشتناکی در خود احساس کرد. مثل این که داشت یخ می زد. اول از همه دسته هایش از شدت سرما یخ زد و خشک شد و بعد کم کم همه بدنش را یخ فرا گرفت. زن جوان ساکت ایستاده بود و نگاهش می کرد و مثل این بود که لبخند مهربانش روی لب هایش خشک شده بود.

در این موقع ناگهان باد تندی وزید و کولاک برف همه جا را پوشاند و مادر گرفتار و حیران به جای آن زن جوان و زیبا موجود یخ زده ترسناکی را دید که با چشم های شیرین و بد خواهش داشت او را نگاه می کرد. و هنوز دست هایش را در دست داشت.

در این موقع ناگهان صدایی در دور دست شنید

- مادر... مادر کجا هستی؟
- مادر از شنیدن صدای بچه هایش جان تازه ای گرفت. حرکتی به خود داد و با آخرین قدرتی که برایش مانده بود از روی زمین بلند شد و دست هایش را از دست آن موجود برفی بیرون کشید و با خود گفت این صدای «ای کو» و «هارو» بود.

صدای بچه ها هر لحظه نزدیک تر می شد و ناگهان در میان حیرت مادر، آن موجود وحشتناک برفی غیب شد و در این موقع بود که «ای کو» و «هارو» به اتفاق عمویشان به او نزدیک شدند و در حالی که او را در آغوش گرفته

دوستان اران کیهان بچه ها



قربانعلی نوری
تهران



هومن علاءالدینی
آبدون



محمود خرم
شهرضا



حسین دره شیری
تهران



حسین دره شیری
کرج



نعمتاله حسینی
کازرون



حسین عموحسینی
کاشان



محمد مسافری
کاشان



جعفر علی زاده
شهرری



مجید رودیان
اراک



حسن زارع
مشهد



حسین زارع
مشهد



جعفر زرین نعل
قم



جواد احمدی
تکاب



امیر حسن هراتی
مشهد

بودند و با دستهایشان یخ و برف را از روی او پاک می کردند هر کدامشان حرفی می زدند.

- مادر جان چه قدر خوشحال هستیم که به موقع رسیدیم.
و عموی بچه ها گفت:

- ما از دور تو را دیدیم که داری با کسی حرف می زنی اما وقتی روی زمین افتادی و کولاک برف دورت را گرفت فهمیدم که گرفتار «یوکیونا» شده ای. خدا را شکر که بچه ها زودتر از شروع برف و بوران مرا دیدند و خدا را شکر که ما پیش از این که «یوکیونا» به تو صدمه ای بزند، پیدایت کردیم.

مادر مهربان و خوب بچه ها که کم کم گرمش شده بود، با حیرت و ناباوری گفت:

- این «یوکیونا» بود؟ من همیشه فکر می کردم که او یک موجود زشت گول پینکر است. در حالی که زیباترین زنی بود که در عمرم دیده بودم.

عموی بچه ها گفت:

- آری، خودش بود. جای پای عجیب او را نگاه کنید.

و همگی با ترس و تعجب به برف خیره شدند. در این موقع عموی بچه ها گفت:

- حالا دیگر باید راه بیفتیم. شکر گزار باشید که خطر رفع شده. زودتر برویم تا به خانه گرم شما برسیم. و به راه افتادند و خوشحال و خندان بودند که «یوکیونا» نتوانست به مادر خوب و مهربانشان صدمه ای بزند.

پایان

کوله پفک نمکی شما پیر از انرژی است چون



هر صد گرم پفک نمکی
۵۶۰ کالری حرارت
ایجاد میکند

۵۴۵۴ در صد مواد قندی
۳۶۴۴ در صد مواد چربی
۹۲۸ در صد پروتئین دارد

پفک نمکی محبوب و خوشمزه یک غذای کامل در انرژی بخش